

کنج حنور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۹۹۷-۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۵ بهمن ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com

ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۰۷۹۰)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۰-۹۹۷

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۰-۹۹۷		
شبیم اسدپور از شهریار	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
الناز خدایاری از آلمان	فرزانه پورعلیرضا اناری از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
مریم زندی از قزوین	فهیمه فدایی از تهران	نصرت ظهوریان از سندج
فاطمه زندی از قزوین	زهرا عالی از تهران	شاپرک همتی از شیراز
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	عارف صیفوری از اصفهان
بهرام زارعیپور از کرج	امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	

با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند.

جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید.

@zarepour_b

کانال متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

کانال متن کامل پیغام‌های تلفنی گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/GanjeHozorTeleText>

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	آقای حسین از هلند	۴
۲	خانم زرین از بندر کیشهر	۱۱
۳	خانم سپیده از تهران	۱۳
۴	خانم بیننده از پرنده و کودکشان خانم مهسا	۱۵
۵	خانم زیبا از تهران	۱۹
۶	خانم مریم مادر خانم لیلا از کرج	۲۳
	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۲۴
۷	آقای یوسف از مرودشت فارس	۲۵
۸	خانم اعظم از مراغه	۲۹
۹	خانم شیما از تهران	۳۷
۱۰	خانم الهه از قزوین	۳۹
	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۴۱

۱- آقای حسین از هلند

آقای حسین: من پشت کامیون هستم، یک لحظه ماشین را نگه می‌دارم، با اجازه‌تان. درود بر شما آقای شهبازی. من حسین هستم از هلند.

آقای شهبازی: از هلند! آفرین! اولین بار است زنگ می‌زنید؟

آقای حسین: من اولین بار است زنگ می‌زنم، بله.

آقای شهبازی: بله. آفرین! بفرمایید.

آقای حسین: فقط خواستم به‌عنوان جبران مادی زنگ بزنم و از شما تشکر کنم بابت این زندگی دوباره‌ای که از طرف مولانای جان و شما به من رسید.

آقای شهبازی: آفرین! پس شما راننده کامیون در اروپا هستید؟

آقای حسین: بله، من راننده کامیون در اروپا هستم، ولی انگار همیشه در خانه هستم. تمام روز را با خواندن اشعار مولانا کار می‌کنم و در طول این دو سالی که من آشنا شدم با برنامه، یک روز نبوده که کار نکنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: و هر روز حالم بدتر می‌شود و این من‌ذهنی خودم را که می‌بینم وحشت می‌کردم اوایل. اما هرچه بیشتر جلو رفتم، توانستم بیشتر ببینم و بتوانم که کارهایی را که از من خراب کرده، زندگی‌هایی که از من خراب کرده یا با آن خراب کرده‌ام را متوجه بشوم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای حسین: در حضور شما من نفسم بالا نمی‌آید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم یک نفس عمیق بکشید. ما خیلی خوشحال هستیم که می‌بینیم شما به‌عنوان یک راننده واقعاً که این همه هم‌گرفتاری دارید خب در راه و این‌ها، روی آورده‌اید به مولانا و در زندگی‌تان، در عمل استفاده می‌کنید. خیلی عالی است، آفرین، آفرین!

آقای حسین: درست است که من نفس می‌کشم و از هوا انرژی می‌گیرم و زندگی می‌گیرم، ولی به جایی رسیدم که از آن مهم‌تر این است که من با اشعار مولانا و با این درس‌هایی که از شما می‌گیرم زندگی‌ام را ادامه بدهم.

آقای شهبازی: آفرین!



آقای حسین: هر روز که ساعت پنج صبح بیدار می‌شوم، نیم ساعت این اشعار را که سیصد بیت است حدوداً می‌خوانم. اوایل من روزی یک بیت می‌توانستم حفظ کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: و اولین شعرم هم این بود:

این در گمان نبود، در او طعن می‌زدیم
در هیچ آدمی مَنگر خوار، ای کیا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

کیا: بزرگ

اگر درست گفته باشم.

آقای شهبازی: بله عیب ندارد، همین‌که می‌گویید درست است، همین.

آقای حسین:

این در گمان نبود، در او طعن می‌زدیم
در هیچ آدمی مَنگر خوار، ای کیا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

کیا: بزرگ

و این بیت، این شعر، این دو بیت واقعاً به گستردگی دنیا بزرگ است و گستره دارد. که اگر ما همه آدم‌ها را خوار ننگریم و خودمان را خوار ننگریم، دیگر فضای ما باز می‌شود، زندگی ما باز می‌شود.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: خیلی خوشحال هستم که توانستم تماس بگیرم. و از روز اولی که من خواستم جبران مالی را انجام بدهم، من هر روز برای جبران مالی موانع برایم پیش می‌آمد. یک روز توی هلند نمی‌توانستم پرداخت کنم از طریق بانکی که شما معرفی کرده بودید و آن در حدود ده درصد مبلغی بود که شما گذاشته بودید، که من نمی‌دانستم. و الآن جبران مالی را که هرچه بیشتر انجام می‌دهم، بیشتر مشتاق می‌شوم که استفاده کنم، کار کنم. خیلی زحمت دارد، واقعاً انگار شما قطره‌های آب را می‌ریزید روی آتش درون و این چک‌چک می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!



آقای حسین: ولی از آن طرف هم شیرین است، من مرگی را ندیدم به این شیرینی، من دردی را ندیدم به این شیرینی [گرچه آقای حسین].

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای حسین: تمام زن و بچه‌ام از من دور شدند رفتند، من را از خانه بیرون کردند. از روزی که من دارم این برنامه‌ها را نگاه می‌کنم با من مخالف هستند. همه زندگی‌ام رفت، ولی باز هم خوشحال هستم، باز هم نگران نیستم. همسرم مخالفم است و نمی‌گذارد توی این گود باشم، توی این زمینه کار کنم، متأسفانه.

آقای شهبازی: همسرتان ایرانی هستند؟

آقای حسین: بله ایرانی است، منتها قرین‌هایی دارد این خیلی بد، قرین‌هایی دارند خیلی بد، خیلی بد. و من نتوانستم در برابر آن قرین‌هایشان کاری بکنم. خودشان علناً به من گفتند من با آنها می‌مانم، شما راحت می‌توانید بروید. زندگی من را از هم جدا کرد و فردا می‌روم که طلاقمان را امضا بکنم.

ولی من نتوانستم کاری را انجام بدهم، اما با این جدایی واقعاً تمام هیكل من‌ذهنی برای من روشن شد و آمد جلوی چشمم. و روزی که من متوجه شدم دارای من‌ذهنی هستم، واقعاً سه شبانه‌روز خواب نمی‌توانستم بروم. توی راه که می‌رفتم، توی شهر که می‌رفتم، مردم را می‌دیدم، می‌گفتم خدایا این‌ها همه باید دارای من‌ذهنی باشند، یعنی دنیا این‌جوری است؟! پس این ذهنیت این دیو است که دارد این دنیا را می‌چرخاند، این‌همه درد ما به‌خاطر این است. و حدوداً واقعاً شش ماه زبانم شکست، واقعاً اصلاً بگویم زبانم شکست شاید جالب باشد برایتان، چون زبان به‌حدی نرم است که استخوان ندارد بشکنند، ولی زبانم شکست.

واقعاً هیچ‌وقت سؤال نکردم، فقط رفتم جلو و دارم ادامه می‌دهم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: جبران مالی می‌کنم، جبران معنوی می‌کنم. برنامه را هم به کسی معرفی نکردم. رفتم ایران به‌خاطر خرید کتاب‌های مولانا، آن‌ها را خریدم آوردم خانهم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: حس می‌کنم تمام دنیا مهمان من هستند، خانواده من شده همین زندگی، همین [ناواضح] و دارم استفاده می‌کنم از برنامه شما.



من از برنامه ۹۰۸ علناً آشنا شدم، از طریق همین اینستاگرام. البته سال هشتاد و پنج من همین برنامه را توی ایران نگاه می‌کردم، که باز هم همیشه کانال حذف می‌شد، دوباره می‌آوردم. نمی‌دانم همسرم قطع می‌کرد، چه‌جوری بود؟ رفت، باید دوباره نصب می‌کردم. در هر حال آن‌جا هم با من مخالف بودند.

آقای شهبازی: بله، خب الآن از طریق آپ (برنامه کاربردی: application) نمی‌توانید ببینید؟

آقای حسین: من همه آپ‌ها را استفاده می‌کنم، تمام هرچه در مورد گنج حضور است، همه آپ‌ها را استفاده می‌کنم. عرض کردم توی کامیون که می‌نشینم، از ساعت شش صبح تا شش عصر، دوازده ساعت است، توی این دوازده ساعت، بیشتر از هفت ساعتش را من گوش می‌دهم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای حسین: ولی هر بار که گوش می‌دهی، یک نمای دیگری دارد، عین منشور می‌ماند، منشور هزاروجهی‌ای می‌ماند که هر بار که نگاه می‌کنی، یک تصویر دیگری به شما می‌دهد، یک گره دیگری را باز می‌کند.

آقای شهبازی: بله. آفرین!

آقای حسین: من که به جایی رسیدم که چیزی که به فکر می‌رسد، به دلم می‌آید، می‌بینم از بیرون خودبه‌خود دارد جور می‌شود، بدون این‌که من تقلا کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: این مشکلات من که خیلی بزرگ بودند، مثلاً همین رانندگی کامیون گرفتن برای من، نه بار من رد شدم، ولی باز ادامه دادم و دوباره کارم را ادامه دادم، گرفتم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: چون شما فرمودید فرقی ندارد چه سنی هستید، پنجاه سال است، شصت سال است، باید یک شغلی را یاد بگیری، باید جبران کنی. این کلمه «جبران» کلید و آتش‌زنه زندگی من شد به من‌ذهنی، به زندگی من‌ذهنی من شد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: فقط کلمه «جبران». یادم است سال هشتاد و پنج شما می‌گفتید «جبران»، اصلاً درون من تعجب می‌کرد، می‌گفت که جبران چه آخر؟ همه تلویزیون‌ها رایگان هستند! من نمی‌فهمیدم، تا این‌که.



واقعاً می‌دانم «جبران» اصلاً آتش‌زنه است، آتش‌زنه به جان من ذهنی است در هر لحاظ. من الآن دیروز، دیروز ماشینم توی گل گیر کرد، یک کشاورزی آمد من را کمک کرد، یک ادکلنی که برای خودم گرفته بودم به او دادم. واقعاً هر کسی، هر جایی، هر کاری برایم انجام می‌دهد، می‌گویم من چکار می‌توانم انجام بدهم؟

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: قبلاً برعکس بود. ایشان چکار می‌تواند برای من بکند؟ این پدر است، چکار می‌تواند برای من بکند؟ مادر است، چکار؟ دوست است، چکار می‌تواند برای من بکند؟!

ولی الآن قضیه که برعکس شده، یک انرژی‌ای در من هست که انگار من خودم تابنده شده‌ام.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: خودم زاینده شده‌ام، خلاق شده‌ام، اکتیو (فعال: active) شده‌ام. از آن تاریکی ذهنی که خواهنده است، گدا است و هر جا می‌رود کاسه‌گدایی‌اش به عمق طشت دنیا است، آن دیگر رفت، آن را ندارم.

واقعاً من شرمند می‌شوم که این همه خوبی‌ای که زندگی در حق من کرده، من بدهکار هستم و نمی‌توانم. باز بزرگ‌ترین درسی است که، من فوق‌دیپلم عمران را دارم، بعد کتاب‌های خیلی شرقی و غربی را هم خوانده‌ام به اندازه‌ای که توانستم، منتها تنها دوره، تنها علمی که، تنها آموزشی که تاکنون ظرف این دو سال که از ۹۰۸، برنامه ۹۰۸ تا به کنون هیچ حرف و جمله‌ای را نشنیده‌ام که عکس جمله قبلی‌اش باشد، نشده، نشنیدم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: و این واقعاً برای من عجیب است، مثل خورشید که هیچ‌وقت نشده نورش نتابد، بگویم این خورشید دیگر نور نداد، امروز دیگر اشتباه کرد، نور نشد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: من امیدوارم که قانون جبران را رعایت کرده باشم، پنج دقیقه هم حفظ شده باشد، من ساعت را نگه نداشتم متأسفانه.

آقای شهبازی: عیب ندارد، این قدر شیرین بود که صحبت‌های شما، مهم نیست زمان چقدر است. نه، پنج دقیقه که شده، ولی خیلی شیرین و مفید و عالی بود. آفرین حسین آقا! اسمتان حسین آقا بود، درست است؟

آقای حسین: عذر می‌خواهم. آره، حسین هستم از هلند، اولین بارم است ظرف این مدت، شاید بگویم دو سال است که نگاه می‌کنم گنج حضور را، دنبال می‌کنم. و جرئت نمی‌کنم به هیچ‌کس بگویم آقا برو گنج حضور را نگاه



کن، واقعاً جرئت نمی‌کنم، چون می‌گویم به‌قول آقای شهبازی اگر زندگی بخواهد خودشان در تو می‌بینند، می‌پرسند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین! ممنونم حسین آقا. با شما خداحافظی کنم. خیلی خوب کاری کردید که به ما زنگ زدید، واقعاً خوشحال شدیم، همه خوشحال شدند، من مطمئن هستم بینندگان ما هم واقعاً خوشحال شدند. ان‌شاءالله موفق باشید، سلامت باشید.

آقای حسین: متشکرم. فقط من این را بگویم که در حین رانندگی هم دارم تلفن می‌گیرم ظرف این دو سال که بتوانم قانون جبران را اجرا کنم. پازهایی (اوقات فراغت: pause) که دارم، استراحتی که دارم، آن را هم استفاده می‌کنم که بتوانم تماس بگیرم.

واقعاً من خواهش می‌کنم از مردمی که می‌خواهند زندگی را واقعاً زندگی کنند، گوش کنند، تردید نکنند، فقط شک نکنند، واقعاً تیغ «رَبِّ الْمُنُونِ»، تیغ رَبِّ الْمُنُونِ خیلی بُرنده است، هر چیز را می‌بُرد، هر فولادی را می‌بُرد، من ذهنی را می‌بُرد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: و ما باید از آن پرهیز کنیم که نرسد به رَبِّ الْمُنُونِ، متأسفانه من رسید و خلاصه باز هم شاکر خداوند هستم. و واقعاً بدنم الآن آنقدر حرارتش بالا رفته متعجب هستم، نمی‌دانم. با اجازه‌تان آقای شهبازی من خداحافظی می‌کنم. و از همهٔ دوستانی که به شما کمک می‌کنند و آن بچه‌های عزیزی که در سایر آپ‌ها کار می‌کنند و تمام افرادی که در این راه سعی دارند کاری بکنند، تشکر می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حسین]

آقای شهبازی: عجب!

۲- خانم زرین از بندر کیشهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زرین]

آقای شهبازی: از کجا زنگ می‌زنید فرمودید؟

خانم زرین: من زرین هستم از بندر کیشهر، ایران.

آقای شهبازی: بله‌بله، بفرمایید خواهش می‌کنم. صدایتان یک کمی بَم می‌آید و گرفته‌است. [بررسی کیفیت صدا]

خانم زرین: جناب مولانا می‌فرماید:

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کُن زندان و خود را وارَهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲)

ما در زندان تن زندانی هستیم، ولی راه خارج شدن را بلد نبودیم. آقای شهبازی عزیز ببخشید من بار چهارم است، الان دو سه هفته است دارم تلاش می‌کنم نمی‌گیرد، من را ببخش.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم زرین: در زندان تن زندانی هستیم، ولی راه خارج شدن را بلد نبودم و دائماً در فکرها گیر کرده‌ام و رهایی برای من خیلی سخت است. ولی در شکم مادرمان نُه ماه بودیم، وقتی بیرون آمدیم با فکرها پشت‌سرهم یک زندانی به‌نام من‌ذهنی درست کردیم و به مدت طولانی توی این زندان بودم و در آن‌جا زندگی کردم، فکر هم می‌کردم که درست است، ولی نمی‌دانستم به خودمان داریم آسیب بزرگی می‌زنیم.

چشم و دل و گوشمان دیگر در [صدا نامفهوم] اجتماعی، سیاسی، باورهای هزارساله و بعد خشم و نفرت و حسادت و کینه و پندار کمال، ناموس، مَنیت، وابستگی اطرافیان را به خودمان چسبانندیم و نمی‌توانستیم رها شویم.

ولی ما از جنس زندگی هستیم، ما از جنس زندگی بودیم. آیا می‌شود زندگی را از زندگی جدا کرد؟ نه. آیا آب و روغن را می‌شود با هم قاطی کرد؟ نه. پس چرا ما که از جنس زندگی خداوند هستیم و درون ما پُر از گنج است، به چیزهای بی‌ارزش هستند وابسته شده‌ایم و از آن هم جداشدن برایمان سخت است. هر کسی هم بالاتر می‌رفت، زندان من هم تاریک‌تر می‌شد. ولی با کمک آقای شهبازی عزیز، تکرار مداوم شعرهای جناب مولانا توانستم یک کمی از این فکرها رها شوم.

در هفته گذشته شما در مورد دلک، قصه دلک صحبت کردید. من هم مثل دلک داشتم یکی یکی اسب‌های خودم را می‌گشتم، ولی نمی‌فهمیدم. در طول این پنجاه و سه سال خیلی به خودم درد دادم، ولی متوجه نبودم. و [کلمه نامفهوم] تمرکز خودم را بر روی خودم گذاشتم، ناظر فکرهاى خودم بودم. هر وقت یک کار اشتباهی انجام می‌دادم فوراً متوجه می‌شدم و می‌گفتم: آی ساکت باش! ذهنت را خاموش کن، آنصتوا کن، فضا را باز کن، عدم را در مرکزت قرار بده.

جناب مولانا می‌فرماید در غزل شماره ۳۵۱:

طبيب دردِ بی‌درمان کدام است؟
رفیق راه بی‌پایان کدام است؟
اگر عقل است، پس دیوانگی چیست؟
اگر جان است، پس جانان کدام است؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۵۱)

ولی من به مدت چندین سال است که دارم درمان درد خود را جست‌وجو می‌کنم. تلاش می‌کنم که این طبیب، خداوند عالمین چه در نظر گرفته‌است؟ آن را به نحو احسن مواظبت کنم و باید ناظر فکرهاى خودم باشم. فضاگشایی کلید اصلی من است، باید رعایت کنم، ولی اگر جسم را آوردم در مرکز، دوباره دچار دردِ بی‌درمان می‌شوم و باید دنبال طبیب جسمی بروم آن هم با قرص و دارو، خودم را نگه دارم. ولی خداوند در همسایگی ما از جان ما، ما خداوند را از خودمان جدا می‌بینیم و از جسم‌ها زندگی می‌خواهیم. مگر توی جسم‌ها زندگی هست؟ نه. پس من مدت طولانی بدون خداوند زندگی کردم هیچ نتیجه هم نگرفتم جز دردِ بی‌درمان.

جناب مولانا می‌فرماید در مثنوی پنجم، دفتر پنجم، ۳۱۹۶:

تا کُنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا
سنی: بلندمرتبه

آن را نمی‌دانستم، ولی فهمیدم باید روی خودم تمرکز کنم. وقتی تمرکز را از روی خودم برمی‌دارم و روی دیگران، دیگران را می‌خواهم تغییر بدهم یعنی من‌ذهنی دارد فکر می‌کند که من هیچ مشکلی ندارم، خودم کامل هستم و



می‌خواهم دیگران را درست کنم. این عمل باعث می‌شود یک کم انرژی‌ام که به دست آورده‌ام آن را هم از دست بدهم.

آیا یک زندانی می‌تواند زندانی دیگر را آزاد کند؟ نه. پس باید تمرکز فقط روی خودمان باشد. فضای درونم را باز کنم و عدم را در مرکز خود قرار بدهم. صبر داشته باشم.

جناب مولانا در غزل شماره ۱۴۵۸ می‌فرماید:

جان من و جان تو، گویی که یکی بوده‌ست سوگند بدین یک جان، کز غیر تو بیزارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵۸)

من می‌دانم بدون خداوند نمی‌توانم زنده باشم، من در فکرهای خودم مثل یک مُرده هستم. مگر دراصل من و خداوند یک جان هستیم. وقتی پا به این جهان گذاشتم، مرکز من عدم تا هشت نه سال یا ده سال با آن هشیاری زنده زندگی کردم و بعد با باورهای اطرافیان روی من اثر گذاشت و مرکز را جسم کرد. دچار یک من‌ذهنی قوی شدم و دیگر نمی‌توانستم از من‌ذهنی جدا شوم.

من ذهنی من مثل یک بُتن بود در خانه‌ام بود، به اندازه دو متر در ارتفاع چهل سانت به عرض سی سانت. [صدا نامفهوم] در طی یک هفته تمام این بُتن را با کلنگ خراب کند. من‌ذهنی من مثل این بُتن قوی بود.

افکارهای من روی هم انباشته شده بود. با گوش دادن مداوم به صحبت‌های آقای شهبازی عزیز و تکرار مداوم شعرهای مولانا توانستم یک کمی از فکرها را جدا بشوم. حالا در آخر به خودم دارم می‌گویم، به خودم توصیه می‌کنم، تمرکز روی دیگران برداشتن، تکرار شعرهای مولانا، فقط تکرار، فقط تکرار، و بعد پرهیز از غذاهای بد، این خیلی مهم است چون غذای بد هشیاری انسان را می‌دزدد و باید حتماً روزی یک ساعت و ربع ورزش کنم، چون ورزش تمرکز را زیاد می‌کند.

آقای شهبازی عزیز متنم تمام شد، ولی یک شعرهایی نوشتم، از کتاب برداشتم از مثنوی.

آقای شهبازی: وقتتان تمام شد. شما بیشتر از هشت دقیقه صحبت کردید، الآن دارد نه دقیقه می‌شود. من دیگر با شما خداحافظی کنم بقیه را بگذارید ان‌شاءالله برای بعد. ممنونم.

خانم زرین: باشد عزیزم. خیلی ممنونم، دست شما درد نکند.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زرین]

۳- خانم سپیده از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سپیده]

خانم سپیده: من سپیده هستم، از تهران زنگ می‌زنم، اولین بار است که با شما تماس گرفتم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم سپیده: خیلی خوشحالم که صدایتان را می‌شنوم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم سپیده: حقیقتاً من پارسال همین موقع از طریق یکی از دوستانم توی شیراز با برنامه شما آشنا شدم و خوب بعد از آن شروع کردم هم توی درواقع وبسایتتان، هم از طریق تلویزیون برنامه‌هایتان را دنبال کردم. خیلی برایم مفید بوده، ولی باز یک راهنمایی می‌خواستم، دوست داشتم شما برای کنترل خشم بتوانید به ما مسیر، درست است که باید عدم بشویم، ولی در آن لحظه شاید تا پنج دقیقه من مدیریت این احساس را ندارم توی آن بحران و این تنها نقطه‌ای است که توی خودم اذیت می‌کند.

آقای شهبازی: شما چیزی به نام صبر شنیدید؟

خانم سپیده: بله، ولی اجرا نمی‌کنم [خنده خانم سپیده].

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] صبر باید بکنید و این ابیات را تکرار کنید، ادامه بدهید، این کنترل خشم خودبه‌خود درست می‌شود. یک روزی می‌شود که وقتی می‌بینید دارید خشمگین می‌شوید، همان دیدن سبب می‌شود خشمتان فروبشیند.

این زمان‌ها کوتاه‌تر خواهد بود. الآن مثلاً خشمگین می‌شوید، بعد از دو دقیقه متوجه می‌شوید که نباید خشمگین می‌شدید، این دو دقیقه‌ها کوتاه می‌شود، کوتاه می‌شود، کوتاه می‌شود، یک موقعی وسط خشم متوجه می‌شوید، یک موقعی هم هست قبل از خشم که می‌خواهید خشمگین بشوید، متوجه می‌شوید. باید صبر کنید که می‌خواهید خشمگین بشوید دیگر نمی‌شوید، پس از یک مدتی هم اصلاً خشمگین نمی‌شوید دیگر. پس باید صبر کنید این ابیات را تکرار کنید.

خانم سپیده: چشم.

آقای شهبازی: ممنونم.

خانم سپیده: خواستم باز هم تشکر کنم و بگویم از صمیم قلب هم خودم هم مادرم الان این‌جا هستند، دوستان داریم، ممنونیم که برایمان این برنامه را می‌سازید. وقت می‌گذارید امیدوارم ما هم بتوانیم به نوبه خودمان نه تنها قانون جبران را توی بحث مالی، همان بحث خدای درون هر انسان را بتوانیم ببینیم در کائنات و بتوانیم باعث ارتعاش آن قضیه باشیم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! شما خشمگین نشوید، همین کار یک خشم، اگر خشمگین نشوید، می‌دانید چه خدمتی به بشریت می‌کنید، همان‌طور به خودتان هم همان‌طور. جسمتان سالم می‌ماند، خدمت بزرگی هم به بشریت می‌کنید. برای این‌که در موارد خشم شما فضا را باز می‌کنید، یک آدم خشمگین را رها می‌کنید، یعنی آزاد می‌کنید از خشمش.

وقتی در مقابل یک آدم خشمگین شما خشمگین نشوید، آن آدم تقریباً می‌شود گفت که گیج می‌شود، من‌ذهنی‌اش گیج می‌شود و می‌شکند، فرومی‌ریزد، اگر شما حالت اصیل خودتان را، آن هشیاری اصیل خودتان را نشان بدهید، واقعاً حضورتان بیاید بالا، اگر خشم یک نفر حضور شما را بیاورد بالا، خشم او حتماً می‌شکند.

خانم سپیده: درست است. همین مسئله کمک می‌کند که من به آن انسان یاد بدهم که در مواقع خشم می‌تواند واکنش‌های متفاوتی انسان نشان بدهد.

آقای شهبازی: بله، بله، بله، بله.

خانم سپیده: خیلی ممنونم استاد مرسی، سپاس‌گزارم، ان‌شاءالله که هر جا هستید شاد باشید. هر دوستی که این‌جا زنگ می‌زند من حالا آن آقای که راننده بودند را شنیدم از هلند، خواستم به ایشان بگویم برای من هم خیلی وقت‌ها چالش پیش آمده، خیلی دوستان مخالف مسیری هستند که شما انتخاب می‌کنید و این دلیل نمی‌شود که آن مسیر غلط باشد. شاید آن آدم هنوز آن راه را پیدا نکرده.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم سپیده: خیلی دوستشان داشتم و به ایشان تبریک می‌گویم که این قدر پشت‌کار داشتند.

آقای شهبازی: آفرین! ممنونم.

خانم سپیده: ممنون از شما.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سپیده]

۴- خانم بیننده از پرند و کودکشان خانم مهسا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: فکر نمی‌کردم بگیرد. من قبلاً زنگ زده بودم، تماس داشتم، ولی یک دو سه سالی است که تماسی نداشتم. یک متنی را آماده کرده‌ام به‌عنوان دلک‌بازی از برنامه ۹۹۵. چون واقعاً من آن دلک بودم، یعنی دقیقاً آن برنامه برای من انگار پخش می‌شد. من این برداشت را برداشتم و یادداشت کردم خدمتان بخوانم.

آقای شهبازی: خب بفرمایید، بله. از کجا زنگ می‌زنید؟ اول بگویید.

خانم بیننده: من از پرند تماس می‌گیرم.

آقای شهبازی: پرند بله بفرمایید.

خانم بیننده: من بالاخره برای برنامه زنده بیدار شدم، ولی درد زیاد باعثش بود، نه انتخاب آگاهانه. از روی عشق و اضطرار. به بخش چهارم و پنجم که رسیدید، دوباره ابیات جلسه پیش یعنی دلک و شاه ترمذ خوانده شد. اصلاً این برنامه و برنامه گذشته برای من داشت پخش می‌شد.

خودم بودم آن دلک آگاه از تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور. حتی سال‌ها قبل از آشنایی با این برنامه آگاه بودم، ولی شهوت زیاد کردن داشتم. مولانا به مسئله مهمی اشاره کرده بود و من هم دقیقاً طی بی‌مرادی، اخیراً همین دریافت را داشتم. جالب بود. جلسه‌ای گذاشته بودند که من را بزنند. در ابتدا خیلی در درد و ترس می‌رفتم، ولی با خود گفتم پس تا کی می‌خواهی با این روش ادامه بدهی؟ راضی باش بگذار زده شوی تا صدایت را همه بشنوند، این‌جا بود که فضا را باز کردم، دیگر نترسیدم، این دلک‌بازی من باید تمام می‌شد.

من قبل از گنج حضور، دنبال استاد بودم پنج سال، توی کوه و کمر، هر جایی سرک می‌کشیدم و خیلی عشق و اصرار زیاد برای تبدیل داشتم و فکر می‌کردم با استاد خیلی سریع و راحت تبدیل می‌شوم، ولی همه امکاناتم را داشتم هدر می‌دادم و شاه ترمذ با وزیرش من را محکوم کردند، هنوز دارم زده می‌شوم، ولی هر لحظه ناظر و شاکر هستم و راضی و می‌دانم که من لایق این درد هستم.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

معنی جَفَّ الْقَلَمَ كَيَّ أَنْ بُوَد
که جفاها با وفا یکسان بُوَد؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

بَلْ جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمَ
وَأَنْ وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمَ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

یک کوچولو دیگری هم نوشته‌ام دوباره در مورد دلک بازی‌هایم. بخوانم یک قسمتی را اگر اجازه بدهید.

آقای شهبازی: بفرمایید. بله، بله.

خانم بیننده: دلک قبلاً نگاهش به [نامفهوم] بود و می‌خواست با مقاومت و قضاوت و واکنش، مانع باز شدن مرکزش شود، ولی بعد از کتک‌هایی که از شاه و وزیر خورد و به درد افتاد متوجه شد هر لحظه فقط برای فضاگشایی است و لاغیر. وقتی به آینده نگاه می‌کند شهوت کاذب ندارد و به هر چیزی فرصتی برای فضاگشایی نگاه می‌کند. دلک دیگر بعد از این‌همه درد کاملاً تغییر کرده و دیدی صادق که از آن آگاه بود را پیدا کرده و دیگر نمی‌خواهد «رُدُّوا لَعَادُوا» کند.

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

آگاه است که حشش بوده و کتک خورده و این عین عدل است. متوجه شد این دلک بازی‌ها فقط کارافزایی بوده و بس و باید هر لحظه حاضر و ناظر باشد تا آن معاد و مستقر درویش ایجاد بشود و به سبب‌سازی ذهن پایان بدهد.



قبله را چون کرد دست حق عیان پس، تحرّی بعد ازین مردود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحرّی رُو و سر که پدید آمد معاد و مُستقرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

تحرّی: جست‌وجو
مُستقرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

«شهوة کاذب» یکی از دلایلی بود که این دلچک به خاطر آن کتک خورد و گفت نمی‌توانم و نمی‌خواهم زنده بشوم و دنبال این شهوت بود. متوجه شد که او می‌خواسته از بیرون زندگی بگیرد، درحالی‌که خودش زندگی است و همه کائنات منتظر هستند که از او زندگی بگیرند و ارزش جوهر وجودی خودش را نادیده می‌گرفت درحالی‌که از جوهره وجودی‌اش گواهی داشت.

حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا او ز عینِ درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

«زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هرچه خواهد همان کند. چنانکه از ذات درد و مرض، دوا و درمان می‌آفریند.»

درد او به فضای گشوده‌شده تبدیل شد و از کسانی که او را می‌رنجانند سپاسگزار است و شکر خدا می‌کند. آری این دلچک الآن دیگر دوست ندارد به دلچک‌بازی خود ادامه بدهد.

تمام شد استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین! شما ببخشید می‌پرسم، چند سال دارید؟

خانم بیننده: من سی و هفت سالم است استاد.

آقای شهبازی: سی و هفت سال، آفرین، آفرین! خب جوان هستید خانم، خیلی جوان هستید، خیلی خوب است

[خنده آقای شهبازی]. به این بینش رسیدید در این سن عالی است، عالی است.



خانم بیننده: بله، استاد من خیلی تشکر می‌کنم از زحماتتان، من خیلی تماس می‌گرفتم ولی اصلاً برقرار نمی‌شد، دیگر امروز خدا را شکر این توفیق شامل حال من هم شد که بتوانم تماس بگیرم پیغامم را بخوانم. اگر اجازه بدهید دخترم می‌خواهد یک بیت شعر برایتان بخواند.

آقای شهبازی: بله بله، حتما.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهسا]

خانم مهسا: من مهسا هستم می‌خواستم برایتان یک شعر بخوانم.

**درین خاک درین خاک در این مزرعه پاک
به جز مهر به جز عشق، دگر تخم نکاریم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۵)**

آقای شهبازی: به به! بله چشم چشم نمی‌کاریم، چشم [خنده آقای شهبازی و خانم مهسا]، عالی عالی! بله، شما چند سالتان است؟

خانم مهسا: پنج سالم است.

آقای شهبازی: پنج سالتان است! آفرین، آفرین! خیلی خوب. کار دیگری ندارید؟

خانم مهسا: نه.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهسا]

۵- خانم زیبا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زیبا]

خانم زیبا: حدود هشت ماه است که برنامه شما را نگاه می‌کنم، بعد یعنی توی شرایط خیلی خیلی بد با برنامه شما آشنا شدم.

آقای شهبازی: خب!

خانم زیبا: از همان روزهای اول، قانون جبران مالی را انجام دادم، بعد الان برای جبران معنوی تماس گرفتم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زیبا: ابیات خیلی آقای شهبازی به من کمک کردند.

آقای شهبازی: آفرین! بله.

خانم زیبا: از همان اول شروع کردم به تکرار ابیات، یعنی توی آن شرایط روحی بدی که داشتم که با برنامه شما آشنا شدم، انگار اصلاً، این برنامه ۹۶۹ بود، از آن موقع به بعد برنامه‌تان را نگاه می‌کنم، برای من بودند این‌ها. من این قدر، خودم نمی‌دانستم، ولی دیدم چقدر از دیگران من توقع دارم، چقدر دیگران را من مقصر می‌دانم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زیبا: که شروع کردم به تکرار شعر:

گفت شیطان که بما اغویتنی

کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

گفت آدم که ظلمنا نفسنا

او ز فعل حق نبد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

تکرار کردم بعدش دیدم خیلی از دیگران توقع دارم. شروع کردم به تکرار:



گفت پیغمبر که جَنَّت از اِله
گر همی خواهی، ز کس چیزی مَخواه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
جَنَّتُ الْمَأْوَى و دیدارِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأْوَى: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زیبا: آقای شهبازی خیلی دارم روی خودم کار می‌کنم. بعد یکی‌یکی، من ذهنی خیلی قوی‌ای داشتم. یکی‌یکی دارم آن نقص‌هایم را شناسایی می‌کنم و سعی می‌کنم که این‌ها را بپندازم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زیبا: الآن هم در حال حاضر که با شما صحبت می‌کنم یک همانندگی خیلی بزرگی که سال‌ها با من بود در حال انداختن آن هستم.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم زیبا: نمی‌توانم بگویم مثلاً کامل الآن دیگر خیلی حالم خوب است مثل حالا بقیه‌ی دوستانی که تماس می‌گیرند نمی‌توانم بگویم حالم خیلی خوب است، ولی خیلی بهتر از قبل شدم، خیلی بهتر از قبل شدم، فقط هم به‌خاطر تکرار ابیات است. یعنی همین‌طور که این ذهن می‌آید صحبت بکند هی من می‌گویم:

أَنْصِتُوا رَا غُوشِ كُن، خَامُوشِ بَاش
چون زبَانِ حَقِ نَگِشْتِی، گُوشِ بَاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

أَنْصِتُوا: خاموش باشید

همین الآن که توی چالشی هستم هی با خودم شبانه‌روز تکرار می‌کنم، ابیات را تکرار می‌کنم. این‌که این ابیات را الآن دارم تکرار می‌کنم که، یادم رفت.

نَنگَرَم کَس رَا و گر هم بَنگَرَم
او بَهَانِه بَاشد و، تو مَنظَرَم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)



عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.
صُنَع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق
گبر: کافر

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زیبا: خیلی دارم این‌ها را تکرار می‌کنم، حالم خدا را شکر نسبت به قبل خیلی بهتر شده، خیلی بهتر شده. امروز هم سرکار بودم فقط به خاطر این‌که بتوانم بیایم و تماس بگیرم چون سرکار نمی‌توانستم، یک ساعتی زودتر آمدم خانه که بتوانم جبران معنوی را هم انجام بدهم.

آقای شهبازی: آفرین! خدا را شکر که گرفت خانم. [خنده آقای شهبازی]

خانم زیبا: خدا را شکر، واقعاً خدا را شکر که گرفت.

آقای شهبازی: شما یک ساعت زود آمدید، نمی‌گرفت خیلی ناجور می‌شد. [خنده آقای شهبازی]

خانم زیبا: حالا نمی‌گرفت هم تسلیم بودم دیگر، حتماً قسمت نبوده.

آقای شهبازی: خیلی خب، عالی! آفرین، آفرین!

خانم زیبا: از شما هم خیلی تشکر می‌کنم. بعد یک چیز دیگر هم آقای شهبازی می‌خواستم به شما بگویم، برنامه شما که خیلی به من کمک کرده، ولی این برنامه پیغام‌های تلفنی بی‌نهایت به من کمک می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زیبا: اصلاً خیلی وقت است من این پیغام‌های تلفنی را که گوش می‌کنم همین‌طور فقط اشک می‌ریزم. اصلاً من فکر می‌کنم برنامه پیغام‌های تلفنی بیشتر به من کمک می‌کند.



آقای شهبازی: آفرین، آفرین! بله، بله باید هم این طوری باشد. خب مردمی که شبیه شما هستند، پیشرفتشان را می‌گویند، درضمن ابیاتی را هم می‌خوانند، خب شما می‌گویید من چرا پیشرفت نکنم، من هم مثل این‌ها. درست است؟

خانم زیبا: بله دقیقاً، بله خیلی به من کمک می‌کنند. از پیشرفتشان بی‌نهایت خوشحال می‌شوم و سرِ کار که هستم از طریق اپ (App) گنج حضور من برنامه شما را گوش می‌کنم.

بعد یک چیز دیگر آقای شهبازی من توی این هشت ماه صبح از خواب بیدار می‌شوم تلویزیون را روشن می‌کنم تا شب که می‌خواهم بخوابم، فقط برنامه شما را نگاه می‌کنم. بعد دیدم خب مثلاً من می‌روم سرِ کار می‌آیم تلویزیون را روشن می‌کنم یا مثلاً حالا کسی بیاید کاری داشته باشم، جسته و گریخته گوش می‌کردم.

خب به هر حال در طول روز پیش می‌آمد، یک کاری پیش می‌آمد برای من، کاری پیش می‌آمد بعدش مثلاً من نگاه می‌کردم، ولی از برنامه ۹۹۳ متعهد شدم که این‌ها را از طریق گوشی، کامل حتی از برنامه ۹۹۳ تا الان هر کدام را چندین بار هم گوش کردم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم زیبا: آقای شهبازی خیلی خوشحال شدم. وقت شما و بقیه عزیزان را هم نمی‌گیرم. از شما خیلی خیلی ممنونم.

آقای شهبازی: ممنونم. عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زیبا]



۶- خانم مریم مادر خانم لیلا از کرج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لیلا]

خانم لیلا: آقای شهبازی لیلا هستم. البته الان کرج هستم، مامانم دفعه اولش هست، می‌خواست با شما صحبت کند، اگر اجازه بدهید.

آقای شهبازی: بله، بله، خواهش می‌کنم.

خانم لیلا: گوشی خدمتان، با اجازه از من.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مریم]

آقای شهبازی: مریم خانم، بله، مادر لیلا هستید، ماشاءالله، به به به! شما باید خیلی خوشحال باشید.

خانم مریم: بله، خواهش می‌کنم. لطف مولانا، کرم شما باعث شد که بگیرد زود. حال شما خوب است؟

آقای شهبازی: خیلی خوب، بله.

خانم مریم: ممنون. گفتم زنگ بزمن حالتان را بپرسم، بالاخره عرض ادبی کرده باشم.

آقای شهبازی: بله، ماشاءالله به شما که دختری مثل لیلا دارید.

خانم مریم: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. خواستم دوتا بیت، وقتتان را زیاد نگیرم، بخوانم به خاطر این که جبرانی کرده باشم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم مریم: خواهش می‌کنم.

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آن جا
ز پسِ صبر تو را او به سرِ صدر نشانَد

و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵)



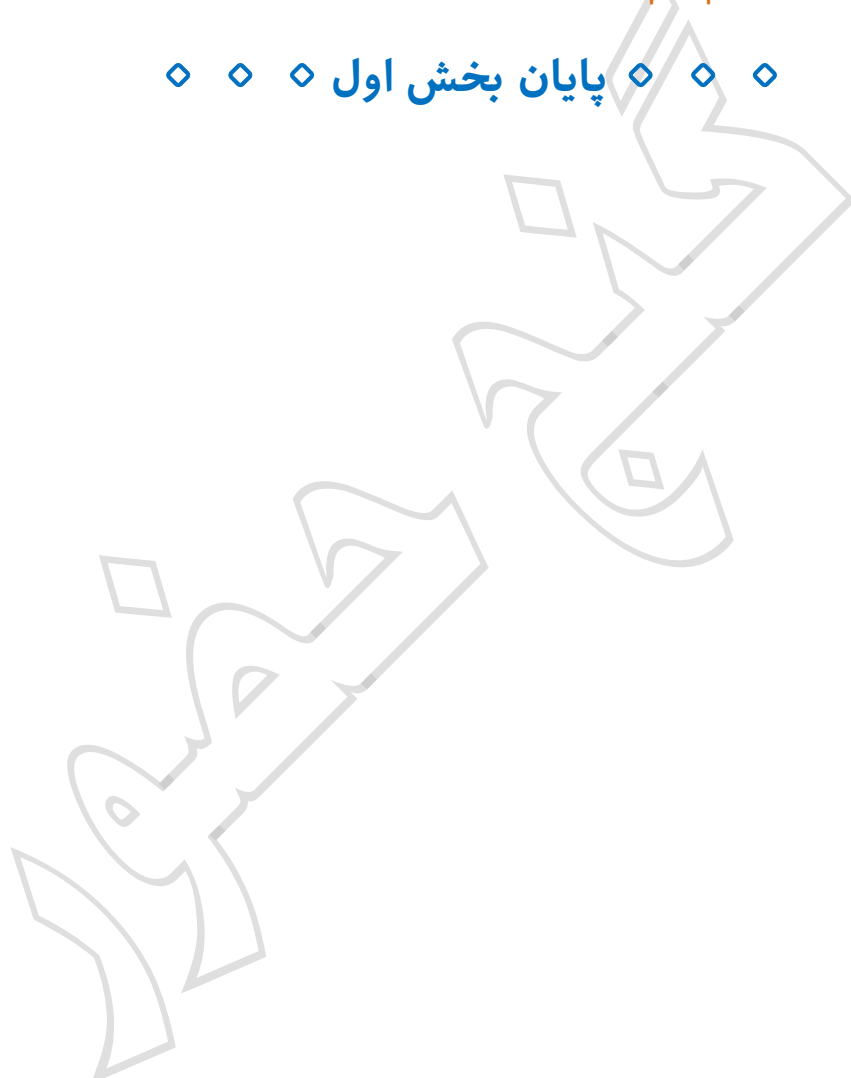
با این بیت‌ها من لیلا را آنجا، سال‌های اول که رفته بود، نگه داشتم که دیگر همان گوش کرد و ماند آنجا و
الآن هم که پانزده سال است که ما گوش می‌کنیم این برنامه زیبا را و از آن استفاده می‌کنیم.

آقای شهبازی: ممنونم، آفرین، آفرین!

خانم مریم: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. خیلی خوشحال شدم که توانستم تماس بگیرم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مریم]

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



۷- آقای یوسف از مرودشت فارس

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای یوسف]

آقای یوسف: والله با خودم داشتم زمزمه می‌کردم می‌گفتم تا آقای شهبازی ما را نطلبد نمی‌توانیم با ایشان در تماس باشیم. خیلی پشت خط هستیم و متأسفانه این زمزمه که آمد بالا که آقای شهبازی باید ما را بطلبد، تلفن گرفت. خدا را شکر.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] ممنونم. والله ما سعی می‌کنیم که بتوانیم دسترسی به شما داشته باشیم، ولی خوب دیگر باید قسمت بشود دیگر. بفرمایید.

آقای یوسف: خدا را شکر که قسمت شد، ولی من یک مقداری هیجان‌زده شدم، امیدوارم که بتوانم با شما یک جوری صحبت بکنم که پیام خدمت شما بتوانم عرض کرده باشم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله یک نفس عمیق بکشید. راحت صحبت کنید.

آقای یوسف: من یک قُلپ آب بزنم، عذرخواهی می‌کنم، ببخشید.

استاد قبل از هر چیز من می‌خواستم یک شعری از نسیم آشتی فریدون مشیری را خدمتان بخوانم اگر اجازه بفرمایید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید، بله.

آقای یوسف: این تقدیم حضور شما که در وصف حال شماها و امثال شماها سروده شده و امیدوارم که مورد پسند شما واقع بشود.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای یوسف:

باری اگر روزی کسی از من بپرسد
«چندی که در روی زمین بودی چه کردی؟»

من می‌گشایم پیش رویش دفترم را
گریان و خندان، برمی‌افرازم سرم را



آنگاه می‌گویم که بذری نو فشانده‌ست
تا بشکفد، تا بردهد، بسیار مانده‌ست
در زیر این نیلی سپهر بی‌کرانه
چندان که یارا داشتم، در هر ترانه

نام بلند عشق را تکرار کردم

با این صدای خسته، شاید خفته‌ای را
در چارسوی این جهان بیدار کردم

من مهربانی را ستودم
من با بدی پیکار کردم

پژمردن یک شاخه گل را رنج بردم
مرگ قناری در قفس را غصه خوردم

وز غصه مردم، شبی صد بار مردم
شرمنده از خود نیستم گر چون مسیحا

آنجا که فریاد از جگر باید کشیدن
من با صبوری، بر جگر دندان فشردم!

اما اگر پیکار با نابخردان را

شمشیر باید می‌گرفتم

بر من نگیری، من به راه مهر رفتم

در چشم من، شمشیر در مشت

یعنی کسی را می‌توان گشت!

در راه باریکی که از آن می‌گذشتم

تاریکی بی‌دانشی بیداد می‌کرد!



ایمان به انسان، شب چراغ راه من بود!
شمشیر دست اهرمن بود!
تنها سلاح من درین میدان، سخن بود!
شعرم اگر در خاطری آتش نیفروخت
اما دلم چون چوب تر، از هر دو سر سوخت

برگی از این دفتر بخوان، شاید بگویی:
آیا که از این می‌تواند بیشتر سوخت؟!

شب‌های بی‌پایان نخفتم
پیغام انسان را به انسان، باز گفتم
حرفم نسیمی از دیار آشتی بود
در خارزار دشمنی‌ها

شاید که طوفانی گران بایست می‌بود
تا برکند بنیان این اهریمنی‌ها

پیران پیش از ما، نصیحت‌وار گفتند:
«...دیرست...دیرست...»

تاریکی روح زمین را
نیروی صد چون ما، ندایی در کویرست!«

«نوحی دگر می‌باید و طوفان دیگر»
«دنیای دیگر ساخت باید
وز نو در آن انسان دیگر!»

اما هنوز این مرد تنهای شکیبیا
با کوله‌بار شوق خود ره می‌سپارد



تا از دل این تیرگی نوری برآرد در هر کناری شمع شعری می‌گذارد.

اعجاز انسان را هنوز امید دارد!

(فریدون مشیری)

آقای یوسف: تقدیم حضور شما استاد گرامی آقای شهبازی عزیز.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، خیلی لطف فرمودید. خب وقتتان هم که تمام شده. اجازه می‌دهید با شما خداحافظی کنم. اگر صحبت دیگری ندارید، برویم سراغ بیننده‌های دیگر.

آقای یوسف: آقای شهبازی عزیز من عذرخواهی می‌کنم خدمتت که عارضم فقط می‌خواستم از شما بزرگوار یک تشکری بکنم و از آقای دکتر گل‌شاهی عزیز که باعث و بانی این مسئله شد که من بتوانم با برنامه شما آشنا بشوم و با آقای محمدجعفر مصفا و تشکر می‌کنم از این سه عزیز بزرگوار و روح استاد مصفا هم شاد باشد.

آقای شهبازی: بله ان شاء الله.

آقای یوسف: بیشتر از این مزاحمتان نمی‌شوم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای یوسف]

۸ - خانم اعظم از مراغه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم اعظم]

خانم اعظم: بالاخره وصل شد، با خودم عهد بستم برایتان گریه نکنم توی ویس (صدا: voice) هم گفته بودم، فقط خنده‌کنان با شما صحبت خواهم کرد و چقدر خوشحال هستم که وصل شدم به شما. خدا را شکر، خدا را شکر.

آقای شهبازی: آفرین! خواهش می‌کنم.

خانم اعظم: آقای شهبازی من داستان زیادی دارم و فقط این را می‌توانم بگویم که شما من را زنده کردید، واقعاً [قطع صدا] به زندگی. برایتان با شعر بگذارید با شادی بگویم چون عهد بستم که گریه نکنم.

مرا عهدی‌ست با شادی که شادی آن من باشد
مرا قولی‌ست با جانان که جانان جان من باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۸)

مستم کن، مستم کن، شادم کن، شادم کن.

ز خاک من اگر گندم برآید
از آن گران پزی مستی فزاید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۳)

فقط جناب شهبازی ببخشید اگر صدایم یک‌هو بلرزد یا اشعارم به ترتیب نباشد، توی ویس (صدا: voice) هم به شما گفتم از من ترتیب هیچ آدابی مجوید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

اعظم خانم: چون هر سری که شما، قربانتان بروم الهی، چون شما هر سری که برنامه دارید من همین‌جوری می‌نشینم برای خودم می‌نویسم، یعنی فکر کنم اغراق باشد اگر بگویم به اندازه برنامه‌هایتان، ولی هر وقت شما برنامه دارید من می‌نشینم همین‌جوری پشت میز می‌نویسم برای خودم، شعرهایی که وقتی می‌گویید یک‌هو می‌آید به ذهنم، عیبی که دارم فقط آدرس ابیات را درست نمی‌نویسم، نمی‌دانم همین‌جور عاشقانه می‌نشینم برای خودم یک دل‌نوشته‌هایی را می‌نویسم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم اعظم: جناب شهبازی من با شما با بیماری‌ام، با سرطانم آشنا شدم، البته قبل آن به‌عنوان من‌ذهنی همین‌جوری می‌آمدم برنامه گنج حضور را نگاه می‌کردم، برای خودم کلاس می‌گذاشتم که آهان من گنج حضور می‌بینم، یک شعرهایی را حفظ می‌کردم، ولی واقعاً آقای شهبازی سر خدا نمی‌شود کلاه گذاشت، واقعاً نمی‌شود گذاشت.

آقای شهبازی: بله.

خانم اعظم: به دنبال خدا گشتم و فقط خودم را یافتم، خودم را جست‌وجو کردم و فقط خدا را یافتم، در ظرف وجودم نه به قضاوت فضا می‌دهم، نه به نگرانی و ترس و خشم، بلکه جا باز می‌کنم برای هر آنچه از جنس عشق است، چون خدایم عشق است.

**هر کسی کو دور ماند از اصلِ خویش
باز جوید روزگار وصلِ خویش**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴)

**جست و جویی از ورای جست‌وجو
من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱)

**از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی‌ست و، گلی کاستن**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

**به من نگر که به جز من به هرکه درنگری
یقین شود که ز عشقِ خدای بی‌خبری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۲)

**گفت مرا عشقِ کهن، از بر ما نقل مکن
گفتم آری نکنم، ساکن و باشنده شدم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۳)

**آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست
مشنّوش چون کار او ضد آمده‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)



زندگی یعنی بخند، زندگی یعنی بخند، هرچند غمگین هستی، ببخش هرچند مسکین هستی، فراموش کن هرچند دلگیر هستی. این‌گونه زیبا می‌شوم جناب شهبازی، چون تمامی این‌ها از خدایی انسان می‌آید. مگر خدا از من دلگیر نمی‌شود؟ ولی باز می‌بخشد. مگر خدا از نادانی و ناسپاسی بنده‌اش که من باشم غمگین نمی‌شود؟ می‌شود ولی چون خداست و در نهایت مهربان، لبخند می‌زند بر من.

هر صبح بیدار که می‌شوم، هر شب موقع خواب مگر خدا با من نیست؟ مگر خدا از اسراف و نادیدن‌های من، از فراوانی نعمتش را که انکار می‌کنم، مگر چشم‌پوشی نمی‌کند و فراموش نمی‌کند ناشکری‌های من را؟ مگر آغوش خدا هر ساعت و هر زمان و هر مکان برای بازگشت من باز نیست؟ چرا، هست. فقط کافی است فقط او را در خودم احساس کنم. پس می‌خندم و می‌خندم و می‌رقصم و می‌رقصم، پایکوبی می‌کنم تا خدای مهربانم و طالب شادی مخلوقش، من را ببیند و شاد شود و بگوید این بنده من لایق بخشش و عفو و مهربانی است. بگذار بر این بنده شاکر ببارانم، بگذار در ایمانش با نشان دادن خدایی‌ام افزون کنم، و در این هنگام است که درها به رویم باز می‌شود، باران بر زندگی‌ام می‌بارد.

**روز باران است و ما جو می‌کنیم
بر امید وصلِ دستی می‌زنیم**

**ابرها آبستن از دریای عشق
ما ز ابر عشق هم آبستیم**

**تو مگو مُطرب نیَمِ دستی بزن
تو بیا، ما خود تو را مُطرب کنیم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۲)

گاهی کر و کور و لال بودن را دوست دارم، واقعاً دوست دارم جناب شهبازی، ناظر بودن را دوست دارم، ساکت بودن را دوست دارم، چون وقتی نمی‌بینم، نمی‌شنوم، نمی‌گویم، آنگاه خدا به میدان می‌آید و به‌جای من حرف می‌زند، گوش می‌کند و در نهایت عمل می‌کند. آن وقت است که من می‌خندم و می‌رقصم، چراکه این شادی خدایی است. این عشق الهی است.

تو خود عشق هستی، تو بخشش هستی، تو فراوانی هستی، تو سلامتی هستی، تو عین مهربانی هستی.



تو مبین که بر درختی یا به چاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۸۰۹)

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

فارغ: راحت و آسوده
ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

می‌دانم شاید این وسط یک چیزهایی را می‌پرانم جناب شهبازی. من شادی بی‌سبب را یافته‌ام، چون همیشه خدا را در کنارم احساس می‌کنم، من دیگر حرف نمی‌زنم، قضاوت نمی‌کنم، نظر نمی‌دهم، من از خوشحالی خدا خوشحال هستم.

من در خواب، در روز، در شب، مستم و مستم. گاهی کسانی در اطرافم سرخوشی من را به تمسخر می‌گیرند و واقعاً قضاوت می‌کنند، دیده‌ام، شنیده‌ام، می‌گویند استفاده از موادی که مثلاً می‌گویند سُکرآور است و مستی می‌آفریند. شنیده‌ام که می‌گویند این دلخوش است یا خورده یا زده و آنگاه باور کنید جناب شهبازی من بیشتر شاد و سرمست می‌شوم. چراکه خودم می‌دانم مستی من خماری صبح ندارد، پایانی ندارد، بلکه بیشتر و بیشتر می‌شود. با ساز تو می‌رقصم خدایا، نه با ساز خودم یا ساز دیگران، چراکه می‌دانم ساز تو کوک دارد، ساز من و دیگران ناکوک می‌نوازد.

شما را در ویسی (صدا: voice) آقاچانم خطاب کرده بودم، شما آقاچان من هستید. جناب شهبازی مگر یک پدر برای دخترش چکار می‌کند؟ جز بزرگ کردن و تربیت کردن. تو مرا بزرگ کردی، تو مرا تربیت کردی. معجزه به چه می‌گویی؟ مگر معجزه نیست؟ هرچه بیشتر می‌خندم، به خدایی خدا هرچه بیشتر شکرش می‌کنم، نعمت و فراوانی و سلامتی بیشتری به سراغم می‌آید. باور کن دیگر خسته نیستم، دیگر خواب‌آلود نیستم، همیشه هشیارم و بیدار، دیگر دردی ندارم، دیگر قرین‌ها را انداخته‌ام، دیگر گدا نیستم، گدای محبت و دیده شدن نیستم.

به من گفتی، آموختی باید چکار کنم، می‌دانی چه گفتی، به من گفتی کار کن، باید دستت جلوی همسرت دراز نباشد، رفتم، شروع به کار کردم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم اعظم: دیگر نمی‌دانی هیچ وقت احساس نیاز مالی ندارم، برکت در کیف من وارد شده، قانون‌های جبران را ادا می‌کنم، جانم هم شفا یافته باور کنید. یک بیماری که چهار سال شیمی درمانی شده الآن فعال‌ترین فرد گروه هستم. به من گفتند ممنوعیت کار داری، دست ممنوع است نباید کار کنی، باور کنید شروع به دف‌نوازی کردم.

امشب منم مهمان تو دست من و دامان تو یا قفل در وا می‌کنی یا تا سحر دف می‌زنم

(شاعر ناشناس)

شیم ذکر است، روزم ذکر است. ذکرم چیست؟ فقط شکر و سپاس، فقط شکر و سپاس، نه برای خوب آمدن‌هایم، باور کنید، برای بدترین اتفاقی که من به آن می‌گویم بدترین، چون من الآن آن را بدترین می‌بینم، به مرور زمان می‌بینم آن بهترین اتفاق من بوده‌است. شکر و سپاس، شکر و سپاس.

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو و ندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها، هفت آب شو از کینه‌ها
وانگه شراب عشق را، پیمان‌ه شو، پیمان‌ه شو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

روشنی روز تویی، شادی غم سوز تویی
ماه شب آفرز تویی، ابر شکر بار بیا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶)

گفتم دلم از تو بوسه‌ای خواهانست
گفتا که بهای بوسه ما جانست
(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۳۸۷)

غیر رویت هر چه بینم، نور چشمم کم شود
هر کسی را ره مده، ای پرده مژگان من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۶)

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم
زیرا که توی کارم زیرا که توی بارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵۸)



جان من و جان تو، گویی که یکی بوده‌ست
سوگند بدین یک جان، کز غیر تو بیزارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵۸)

به من نگر که به جز من به هرکه درنگری
یقین شود که ز عشق خدای بی‌خبری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۲)

گفت: فعلِ توست، «فعلِ توست این غصّه‌هایِ دَم به دَم» این را دارد به من می‌گوید، اصلاً مولانا این را برای من گفته، من به مولانا هر وقت رجوع کردم غیرممکن بوده، بیتی نیاید، شعری نیاید که وصف حال من نباشد.

فعلِ توست این غصّه‌هایِ دَم به دَم
این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

به خدا آقای شهبازی دوست دارم فریاد بزنم به همه معنی «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» را بگویم، «ریب‌المنون» را بگویم، من دیدم، واقعاً به چشم خودم دیدم، واقعاً دیدم.

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
تا صفتِ گرگِ دَری یوسفِ کَنعانِ نَبَری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

جناب شهبازی‌ام من از شما آزادی یاد گرفتم، رهایی یاد گرفتم. کاش می‌دانستی چه لذتی می‌برم، من دیگر تلویزیونم برنامه دیگری پخش نمی‌کند، گوشه‌ام برنامه دیگری پخش نمی‌کند، سرگردان این‌ور و آن‌ور نیستم، معنی‌دار شده زندگی من.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم اعظم:

ما زبان را نگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۹)



عاشق خنده‌هایت هستم، جناب شهبازی کسانی که زنگ می‌زنند گریه می‌کنند با تمام وجودم درکشان می‌کنم، می‌دانید چرا؟ چون از خودشان رد شدند. جناب شهبازی رد شدن از خود خیلی سخت است، خیلی سخت است. یعنی منی که به‌عنوان کسی که زمانی به خودم می‌بالیدم، به ورزشکاری‌ام می‌بالیدم، به دانشم، به شعر گفتن‌هایم، به کارهایی که از دستم برمی‌آمد، به خوراک خوردنم، به این رژیمم، به آن رژیمم، نگو هیچ‌کدام معنا نداشته، نگو هیچ‌کدام را با فهم و شعور انجام نمی‌دادم.

«آن دلت را خدای نرم کناد» دلم نرم شد.

آن دلت را خدای نرم کناد این دعای خوش است، آمین کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۰)

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

اِحْتِمَا اصلِ دوا آمد یقین اِحْتِمَا کن قوه جان را ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

اِحْتِمَا: پرهیز

نفس و شیطان، هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

«هرچه از وی» این را هم باز دارد به من می‌گوید، به من می‌گویند.

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)



زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جَست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

جناب شهبازی خیلی دوستتان دارم، خیلی دوست دارم با شما حرف بزنم، شما نمی‌دانید خیلی معجزه هستید
جناب شهبازی، خیلی معجزه هستید.

آقای شهبازی: شما لطف دارید، خیلی زیبا! خواهش می‌کنم. خیلی خب دیگر با شما خداحافظی کنم، نزدیک،
نزدیک که نه، پانزده دقیقه صحبت کردید ماشاءالله.

خانم اعظم: باشد، عوضش گریه نکردم خندیدم برایتان.

آقای شهبازی: بله، خیلی ممنون، لطف فرمودید. عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم اعظم]

۹- خانم شیما از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم شیما]

خانم شیما: می‌دانم که خسته هستید، دستانتان را می‌بوسم، روی‌تان را می‌بوسم.

آقای شهبازی: لطف دارید.

خانم شیما: فقط خواستم بگویم که، عذر می‌خواهم ببخشید، خواستم بگویم که شما در من شیمای جدیدی به وجود آوردید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شیما: هر وقت که دوستان زنگ می‌زنند به شما می‌گویند استاد، پدر، الان این خانم فرمودند که شما آقاجانشان هستید، ولی من می‌گویم آقای شهبازی تراپیست (درمانگر: Trapist) من هستید. من هر وقت حضورم کم می‌شود، هر وقت که از خودم فاصله می‌گیرم استاد شما من را نجات می‌دهید.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم شیما: اصلاً من هیچ، هر متنی که آماده کردم، دارم می‌لرزم، هر متنی که آماده کرده بودم که در مدح شما، از بزرگی شما، جناب مولانا بگویم اصلاً همه‌چیز را یادم رفته استاد.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شیما: فقط این‌که جناب برنامه شما هم‌سنِ پسر من هست. من سال ۸۵ با برنامه شما آشنا شدم، ولی آن موقع این‌قدر من ذهنی داشتم که خب آن موقع هم شما قانون جبران را عنوان می‌کردید. من آن موقع من‌ذهنی‌ام به من اجازه نداد که گوش کنم، اما استاد نزدیک کنکور پسر من که بود خواهرم مژده برنامه شما را به من معرفی کرد، بعد آن موقع به بعد من دارم دنبال می‌کنم، آبتین به من می‌گوید مامان کاش که تو زودتر با آقای شهبازی آشنا شده بودی.

آقای شهبازی: خب!

خانم شیما: اصلاً این‌قدر من تغییر کردم، این‌قدر آن شیمای درون بد من، خشم من، آن من‌های ذهنی بد من از من دور شده‌ها به خانواده‌ام نزدیک‌تر شدم استاد. حالم بهتر است، خیلی بهتر هستم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم شیما: خشمم کم شده، ترس‌هایم کم شده، نورافکن را روی خودم گذاشتم، دیگر تنبل نیستم، دیگر همه‌اش انگشت اشاره‌ام به سمت همسر و دیگران نیست، نورافکن بیشتر روی خودم هست استاد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم شیما: دستانتان را می‌بوسم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. لطف دارید، ممنونم، آفرین بر شما!

خانم شیما: اصلاً امروز استاد امروز با یک حال دیگری من تماس گرفتم، دفتر و سررسید را پرت کردم آن‌ور، گفتم که اگر این بار هم استاد جواب تلفن من را ندهد یعنی من هنوز توی من‌ذهنی‌ام [صدا نامفهوم]. و دیدم جوابم را گرفتم از شما، دستتان درد نکند. [گریه خانم شیما]

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شیما: می‌بوسم پایتان را استاد. ببخشید، ببخشید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

خانم شیما: روز خوبی داشته باشید، ان‌شاءالله که یعنی این‌که عمرتان جاویدان باشد، راهتان پر رهرو باشد. تمام انرژی‌های خوب که به ما می‌دهید ان‌شاءالله صد برابرش بیاید به خودتان استاد. می‌بوسمتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم شیما]



۱۰ - خانم الهه از قزوین

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم الهه]

خانم الهه: آقای شهبازی من تقریباً از تابستان سال همین ۱۴۰۲ برنامه شما را تقریباً جدی دنبال می‌کنم.

برای من واقعاً اصلاً باورکردنی نبود که بتوانم دنیا را یک جور دیگری درک بکنم. ببخشید من [گریه خانم الهه]

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، یک نفس عمیق بکشید، نفس عمیق، تا سه هم بشمارید.

خانم الهه: چون واقعاً اصلاً چیزهایی که شنیده بودم فکر می‌کردم فقط توی مثلاً افسانه‌ها ممکن است اتفاق

بیفتد که یک آدم هی بتواند ذهنش کاملاً ساکت بشود، یا این‌که بتواند کاملاً اطراف خودش را [گریه خانم الهه]

من یک داستانی خوانده بودم از یک نویسنده‌ای که آنقدر ذهنش ساکت شده بود بعد از این‌که درواقع دعوای

پدر و مادرش را در کودکی می‌بیند، آنقدر ذهنش ساکت شده بود و آرامش پیدا کرده بود که می‌توانست توی

پارک بنشیند و فقط از این‌که اجزای آن پارک را می‌بیند یعنی درخت و تمام چیزهایی که داخل آن پارک وجود

دارند و تمام لذت‌های وجودی‌اش را ببرد.

من فکر نمی‌کردم این بتواند واقعیت داشته باشد. یعنی بعد یک روزی با خودم گفتم که واقعاً اگر این تنها آرزوی

انسان می‌تواند باشد که آدم بتواند به یک چنین حالتی برسد که بتواند واقعاً آن لذت را ببرد، من می‌خواهم که

این آرزویم باشد.

و وقتی که نمی‌گویم صد درصد ولی تقریباً توانستم یک چنین حالتی را متوجه بشوم که هست با دیدن نامه‌های

شما، یعنی واقعاً دیدم که فکر نمی‌کنم چیزی لذت‌بخش‌تر از آن بتواند باشد توی جهان. این را من با یقین الان

می‌توانم بگویم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الهه: و آنقدر قلب من مشتاق بود که چون بتوانم یک چنین درواقع این سکوت ذهنی، این درواقع آرامش

را پیدا بکنم، ناخودآگاه توسط یکی از دوستان این برنامه به من درواقع معرفی شد.

بعد این برنامه را من تا چند جلسه‌ای از طریق سایت، می‌گویم تلویزیون هم ندارم، مشاهده کردم، بعد قسمت

اول را دیدم درواقع حالا شماره‌اش دقیق یادم نیست، دیدم و همین‌جور گفتم فقط گوش بدهم و سعی کنم چیزی

راجع به آن فکر نکنم.



و بعد قسمت بعدی و همین‌طور قسمت بعدی که دیدم یک‌دفعه یک ماه گذشته و همین‌جوری این اتفاقی که شما دارید می‌گویید داخل برنامه‌ها، درواقع فاصله می‌افتد و منی که درواقع ذهنم پُر از فکرهای مختلف بود و متأسفانه حالا توی زندگی تجربه درواقع افسردگی هم قبلاً داشتم اصلاً فکر نمی‌کردم که مثلاً یک روزی بشود که بتوانم صدای خودم را واضح بشنوم، یعنی تنها صدا، صدای واضح خودم باشد.

و بتوانم یک فکر داشته باشم آن لحظه. و این خیلی برای من عجیب و شگفت‌آور بود. بعد دیدم که واقعاً آن حالا داستانی که قبلاً خوانده بودم که یک نویسنده‌ای درواقع این اتفاق برایش افتاده، دیدم که نه، به عین می‌تواند باشد. به این خاطر که من متوجه شدم که آخرهای درواقع برنامه تلویزیونی هست گفتم که حداقل تشکر خودم را از شما بکنم.

آقای شهبازی: ممنونم.

خانم الهه: و این‌که آن لحظه که این اتفاق می‌افتد من می‌دانم که به‌لحاظ جسمی درواقع ماها کنار همدیگر نیستیم. درواقع من، شما و کسانی که این چیزی که من می‌گویم و شما می‌گویید را درک کردند به‌لحاظ جسمی کنار همدیگر نیستیم ولی انگاری یک اتصالی بینمان رُخ داده آن لحظه.

انگاری به‌قول شما می‌گویید که از درواقع این ده من ذهنی آدم وارد می‌شود به شهر زیبای یکتایی، آن لحظه احساس می‌کنم همه کسانی که درواقع این مفهوم را درک کردند کنار هم هستیم، توی شهر یکتایی هستیم. هرچند می‌گویم از لحاظ جسمی کنار هم نیستیم ولی انگاری این را یک جورایی درک می‌کنم که مثلاً پیش همدیگر هستیم.

آقای شهبازی: خیلی خوب.

خانم الهه: و دیگر کلمات فکر نمی‌کنم این‌قدر قدرتی داشته باشند برای تشکر من از شما.

آقای شهبازی: لطف دارید، خواهش می‌کنم.

خانم الهه: فکر می‌کنم من بزرگ‌ترین هدیه‌ای که گرفتم توی زندگی، هدیه‌ای بود که شما به من دادید دیگر از طریق این برنامه.

آقای شهبازی: ممنونم، خیلی خوشحالم.

خانم الهه: من از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خوب، چیز دیگری می‌خواهید بگویید؟ بله، خواهش می‌کنم.



خانم الهه: نه اگر تایم من تمام شده که من بدُروود می‌گویم.

آقای شهبازی: بله تایمتان تمام شده پس با شما خداحافظی کنم. عالی بود، عالی!

خانم الهه: متشکرم، متشکرم! واقعاً در قلب من هستید. یک دنیا ممنون، همین.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم الهه]

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

